

من سندبادم تو مسافر

تاسفرنامه‌ها

نغمه ثمینی



نغمه ثمینی

متولد ۱۳۵۲، تهران؛

دکتری پژوهش هنر؛

کارشناسی ارشد سینما؛

کارشناسی ادبیات نمایشی؛

نمایش نامه نویس، پژوهشگر و مدرس نمایش نامه نویسی

من سندبادم تو مسافر

ناسفرنامه‌ها

نقشه شمینی



نشر
فانجان

تهران
۱۴۰۱

ثمینی، نغمه، ۱۳۵۲ - Samini, Naghmeh.
من سنبدبادم، تو مسافر/ نوشته‌ی نغمه ثمینی.
تهران: نشر فنیجان، ۱۴۰۱.
۲۹۲ ص: ۱۳/۵ × ۲۰/۵ م.
علوم انسانی. سفرنامه.
۹۷۸-۶۲۲-۹۷۹۹۷-۴-۱
فیبا.
ثمینی، نغمه، ۱۳۵۲ - سفرها.
سفرنامه‌های فارسی - قرن ۱۴.
Travelers' writings, Persian — 20th century.
G ۴۶۴
۹۱۰/۴
۹۰۰۳۵۴۲

سروشنامه
عنوان و نام پدیدآور
مشخصات نشر
مشخصات ظاهری
فروست
شابک
وضعیت فهرست‌نویسی
موضوع
موضوع
موضوع
رده‌بندی کنگره
رده‌بندی دیویی
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی

نغمه ثمینی	نویسنده
حسن کریمزاده	طراح جلد و صفحات استقبال
انوشه صادقی آزاد	تولید فنی
علی سجودی	ناظر چاپ
اول، زمستان ۱۴۰۱	نوبت چاپ
شادرنگ	چاپ
۱۰۰۰ نسخه	تیراژ
۹۷۸-۶۲۲-۹۷۹۹۷-۴-۱	شابک

تمام حقوق این اثر متعلق به نشر فنجان است و هرگونه استفاده از عناصر صوری و محتوایی آن، کلاً و جزئاً، به هر زبانی و به هر شکلی بدون اجازه‌ی کتبی ناشر ممنوع است و خاطمی برای جبران خسارت تحت پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.



نشر
فنجان

تلفن ۰۹۱۹۸۰۰۱۰۰۵
www.fenjanbooks.ir ■ fenjanbooks@gmail.com

فهرست

یازده	پیشانی نوشت
سیزده	پیش‌گفتار

۱	من توریست هستم، او بی‌خانمان
۱۳	سراپا سفید
۲۷	برلین، مجاور قبرستان محلی
۴۱	آیت‌ماه شه‌دچکان هندوستان
۵۷	حسادت آدونیس
۶۹	کافه‌ی چندهمسری
۸۱	چهار و شش
۸۹	زمان
۱۰۳	تو فاوست می‌شوی و گرین‌کارت، مفیستو
۱۱۷	قهوه‌ی یونانی
۱۳۱	من چینی نیستم؛ من چین هستم
۱۴۱	هتل‌ها
۱۵۵	در مخفی به خانه‌ی مولانا
۱۶۵	از تن خود بیرون بیا

- ۱۷۹ ۱۵ ورودی خانه‌ی خانم سفیدپوست
- ۱۶ ما از آن گونه‌ایم که رؤیاها و زندگیِ کوچک ما را
- ۱۸۹ خوابی فرا گرفته است
- ۱۹۹ ۱۷ تابلوی سیاه، تابلوهای سفید
- ۲۰۹ ۱۸ هیتروتوپیا
- ۲۲۷ ۱۹ کرونا همسفر من است
- ۲۵۳ ۲۰ من سندبادم، تو مسافر

توریست، تنها پس از چند هفته یا چند ماه،
خواهان بازگشتِ پرشتاب به خانه است، حال آن‌که مسافر به جایی
بیش از جای دیگر تعلق ندارد. او آرام و باطمأنینه، در گذار سال‌ها،
گوشه‌ای از این کره‌ی خاکی را به سوی گوشه‌ای دیگر ره می‌سپارد.
برای مسافر دشوار است بگوید که میان بسیار نقاطی که در آن‌ها زیسته
کدام یک بیش‌تر خانه‌اش بوده است.

_____ آسمان سرپناه، پاول بولز

پیش‌گفتار

من زمانی به فکر نوشتن این طومار افتادم که دیگر امکان هر سفری برایم کور شده بود. فکر می‌کردم هرگز روزی نخواهد رسید که باز چمدانم و کوله‌بندم و با وسواس همه را وزن کنم و بعد راهی فرودگاهی، بندرگاهی یا ایستگاه قطاری شوم و راه بیفتم و بروم به جایی در شمال یا جنوب، شرق یا غرب عالم. اخبار ویروس کرونا تازه تازه داشت از هر سو به گوش می‌رسید و من داشتم از آخرین سفرم به خانه بازمی‌گشتم. فرودگاه‌های جهان چنان خلوت شده بودند که انگار فرودگاه ارواح باشند و همان چند نفر مسافر انگشت‌شمار هم به شدت از روبه‌رویی با یکدیگر اجتناب می‌کردند. می‌شد از آن همه ترس و وحشت جاری در فضا فهمید که دیگر کسی به این زودی‌ها پا در راه هیچ سفری نخواهد گذاشت. سفر محمل ویروس شده بود و مسافر عامل انتقال آن.

من از آن آخرین سفر به خانه بازگشتم و در خانه را بستم. در باطنی نامعمول در لولایش چرخید و من از دل این صدا شنیدم ناله‌ای ناشنودنی و نحس را که در گوشم زمزمه می‌کرد دیگر به این زودی‌ها این در را به قصد سفر نخواهی گشود. ناله‌ی در حقیقت‌گو بود و سفرهای من شد در همین شهر بارانی — که خود خانه‌ای موقتی است — چرخیدن و به گوشه و کنارش سرک کشیدن؛ تو گویی در سیاه‌چاله‌ای عمیق فرو افتاده بودم که راهی به گریز از آن نبود.

برای من که سال‌ها می‌کوشیدم بی‌قراری فردی، تاریخی و نسلی‌ام را با سفر کردن شفا دهم، این قرنطینه‌های خانگی و شهری، زنجیر شدن به زمین بود. من مانده بودم با چمدان‌های خاک‌خورده در انباری و تلاش برای عادت کردن به یک‌جانشینی. اما من آموخته‌ی یک‌جانشینی نبودم. پدرم هم آموخته‌ی یک‌جانشینی نبود. پدرم چون سفر کردن داشت و یک‌جا بند نمی‌شد، و مادرم همراه صبور این مجنون سفر بود که در کار سفر «نه» نمی‌آورد. پدرم هرچه داشت و نداشت را می‌گذاشت برای سفر کردن، گاهی به دور و اطراف دنیا، گاهی به دور و اطراف ایران، و گاهی به دور و اطراف همین تهران، بسته به این‌که در آن دهه‌ی دشوار و پرآشوبِ شصت و شصت به چه می‌کشید. یادم هست روزهایی را که با لنسِرِ نقره‌ای قدیمی دورِ ترکیه می‌چرخیدیم و شب‌هایی را که همه‌ی خانواده در همان اتومبیل صبور می‌خوابیدیم. یادم هست شبی از شب‌های نیمه‌های دهه‌ی شصت و بمباران تهران را و پروازهایی که لغو می‌شدند و پروازی به بمبئی که لغو نشد. پدرم سه ساعت پای تلفن نشست تا آخر کسی جواب داد که می‌توانید پرواز کنید، اما مسئولیت جان‌تان دست خودتان. پدر و مادرم یک لحظه فکر نکردند که این مسئولیت سنگینی است و پای دو بچه‌ی کوچک در میان است. هر دو گفتند «می‌رویم، هرچه بادا بادا!» و رفتیم.

من شاید می‌توانستم در این دوران منحوس قرنطینه بر بی‌قراری تاریخی‌ام غلبه کنم، اما فایق آمدن بر بی‌قراری ژنتیکی و آن جنون سفر که به من به ارث رسیده بود ناممکن بود. روزی از خواب بیدار شدم و دیدم که پنجره نیم‌باز است، باد می‌وزد و باران همانند تشت و اروشده‌ی آب دارد می‌بارد. دیدم که افسردگی یک‌جانشینی دارد از لای پنجره می‌خزد داخل. پنجره را زود بستم و دانستم باید سفر کنم، زنده یا مرده. بدترین روزهای همه‌گیری کرونا بود و تا سرکوجه رفتن هم اما واگر داشت. ناچار نشستم مقابل صفحه‌ی سفید کامپیوتر. دستانم لغزید روی صفحه‌ی کلیدها. کلمه‌ها دانه دانه خودشان پدیدار شدند و دیدم که دارم خاطرات سفرهای پیشین را مکتوب می‌کنم. یک‌جور «وصف‌العیش نصف‌العیش». راه همین بود: سفرنامه نوشتن. پیش‌تر چند سفرنامه نوشته بودم، چند سفرنامه‌ی جسته و گریخته در سال‌های دور و چند سفرنامه‌ی سلسله‌وار در همین سال‌های اخیر برای روزنامه‌ی شرق، که نوشتن‌شان صرفاً برایم حکم تولید ادبی و انتقال

تجربه داشت و خاصیت درمانی نداشت. حالا اما نشستیم به نوشتن سفرنامه‌هایی تنها به قصد بازیابی لذت سفر. بازیابی لذت سفر اما رفته‌رفته جایش را داد به کشف و شهود. انگار از طریق نوشتن در باب سفرها تازه داشتیم درک‌شان می‌کردم. تازه آن عکس‌واره‌ها و خاطرات از سیر و سیاحت جهان در ذهنم داشتند و وجهی تحلیلی می‌یافتند. تازه داشتیم درمی‌یافتیم که نوشتن در باب تجربه‌ی سفر می‌تواند حتا جذاب‌تر باشد از اصل تجربه‌ی سفر. دریافتیم که این همه سفرنامه که از آغاز تاریخ ادبیات تا امروز نوشته شده می‌تواند حاصل حس مشترک سفرنامه‌نویسانی باشد که روزی دانستند که سفرنامه‌نویسی به قدر خود سفر کردن، و چه بسا بیش‌تر، لذت‌بخش است.

و بعد یک روز که نقطه‌ی آخر آخرین نوشته را گذاشتم، دیدم دیگر نه افسرده‌ام و نه اندوهگین، اما بسیار خسته از این همه سفر که روی کاغذ سفید سیاه کرده بودم.

سفرنامه‌نویسی سنتی است قدیمی و پایا. می‌شود تصور کرد مردمی را که در زمان‌هایی دوردست به قصد جنگ، دادوستد، تبلیغ مذهبی، زیارت و یا اکتشاف به سفر می‌رفتند و چنان از این سفرها به وجد می‌آمدند و یا چنان تجربه‌ی یگانه‌ای را از سر می‌گذراندند که می‌خواستند آن را با دیگران به اشتراک بگذارند. در زمانی که هنوز سفر رفتن این همه سهل نشده بود و هنوز سفر با «خار مغیلان» و «به راه بادیه رفتن» قرین بود، تعریف مسافر متفاوت بود. او — مسافر — کسی بود که بار برمی‌بست به مقصدی دوردست که گاه رفتن و بازگشتش ماه‌ها و چه بسا سال‌ها به طول می‌انجامید. حتا ممکن بود مسافر دیگر هرگز به خانه بازنگردد، آن قدر که خطر در راه به کمین او نشست بود، از بیماری‌های گوناگون تا حمله‌ی راهزن‌ها و حتا تشنگی و گرسنگی مرگبار. مسافر حتا ممکن بود گم شود، چیزی که این روزها کم‌تر اتفاق می‌افتد. حالا اگر کسی تمام این مصائب را پشت سر می‌گذاشت و سالم و سلامت به مبدأ بازمی‌گشت، طبیعی بود که در چشم دیگران صورتی افسانه‌وار می‌یافت و آنچه از سر گذرانده بود صورتی افسانه‌گون. می‌توان دریافت که کهن‌الگوی سفر و چهره‌ی اسطوره‌ای مسافر و کهن‌الگوی بلوغ حین سفر حاصل تحلیل و تفسیر همین مصائب سفر بود.

سفرنامه‌های کهن انگار دو گونه‌اند: یکی سفرنامه‌های افسانه‌ای که آمیخته با تخیل مسافر دست به دست چرخیده و بارها بازخوانی شده و کم‌کم از حالت سفرنامه به افسانه‌ی سفر بدل شده‌اند. بهترین نمونه‌های این‌گونه سفرنامه‌ها روایت سندباد بحری است در هزار و یک شب و نیز داستان ادیسه به روایت هومر. سفرنامه‌های دیگر اما منشأ مشخص دارند و کم‌تر با عنصر خیال درآمیخته‌اند. سفرنامه‌های با تخیل آمیخته تاریخ مشخصی ندارند و حتا ردّشان را می‌توان تا عهد عتیق و رامایانا و مهابهاراتا جست‌وجو کرد. اما نخستین سفرنامه‌های رسمی و غیرتخیلی را منسوب می‌دانند به مصری‌ها و چینی‌ها و یونانی‌ها؛ سفرنامه‌هایی متعلق به قرن ششم پیش از میلاد که اغلب شرح سفرهایی هستند به هندوستان و اتیوپی و هند غربی.^۱ نخستین سفرنامه‌ها به ایران را نیز از آن چینی‌ها و یونانی‌ها می‌دانند. گزنفون که در قرن پنجم پیش از میلاد به ایران سفر کرد سفرنامه‌ای نوشت به نام آناپاز. بعدتر هیوان تسانگ چینی هم در اواخر عصر ساسانی تجربه‌ی سفرش به ایران را به رشته‌ی تحریر درآورد.^۲

واقعیت این است که سنت سفرنامه‌نویسی هرگز در هیچ دوره‌ی تاریخی متوقف نشد. یکی از مهم‌ترین سفرنامه‌نویسان عصر میانه عرب بود. ابن بطوطه در قرن هشتم قمری سی سال سفر کرد و به خاطر تنوع سرزمین‌هایی که دیده بود، و نیز به خاطر طول سفرش، صورتی اسطوره‌ای یافت. اما با وقوع رنسانس و به متن آمدن فرهنگ اروپایی به عنوان فرهنگ غالب، سفرنامه‌نویسی هم انگار شیوه‌ای غربی قلمداد شد برای درک جهانی که قرار بود در دوران مردم‌شناسی و استعمار به زیر سلطه‌ی غرب دربیاید. سفرنامه‌های تاورنیه، شاردن، دلاواله، گوینو، کازانوا و بارتی از این دست سفرنامه‌های قرن هفدهمی و هجدهمی هستند که در برخی از آن‌ها می‌شود نشانه‌هایی هم از سفر به ایران یافت. سفرنامه‌نویسی اما به‌مرور به گونه‌ای ادبی بدل شد. انگار آن دو گونه سفرنامه که پیش‌تر ذکرش رفت، سر آخر یک جا با هم به آشتی رسیدند و ادیب‌ها و سفرنامه‌نویس‌ها هویت مشترکی یافتند. گوته شرح سفرش به ایتالیا را مکتوب و گونچاروف

۱. حقدار، علی‌اصغر (۱۳۹۵)، کتاب‌شناسی سفرنامه‌ها در ایران، سایت باشگاه ادبیات، ص ۱۲.

۲. همان‌جا.

در کشتی پالادای شرح سفرش به دور دنیا را به صورت رمائی منتشر کرد. در میان سفرنامه‌های قرن بیستمی پاریس جشن بی‌کران همی‌نگوی را به یاد می‌آورم که زیر چتر کلی سفرنامه‌نویسی دارد گزارشی می‌دهد از اوضاع ادبی و فرهنگی دهه‌ی ۱۹۲۰ پاریس. و نیز کتاب آمریکا نوشته‌ی بودریار که، چنان که از اسمش پیداست، شرح کشف سفر بودریار است به آمریکا از منظری جامعه‌شناسانه و فلسفی.

سفرنامه‌نویس‌های ایرانی نیز جایگاه ویژه‌ای در تاریخ سفرنامه‌نویسی دارند. به نظر می‌رسد سفرنامه‌ی ناصر خسرو کهن‌ترین سفرنامه‌ای است که یک ایرانی آن را نوشته. این سفرنامه شرح سفر شش‌ساله‌ی ناصر خسرو است در قرن پنجم قمری به سمنان، ری، شام، فلسطین، مکه، قاهره، یمن، بصره و اصفهان. سفرنامه‌ی ناصر خسرو با کم‌ترین آرایه‌ی ادبی آمیخته و نشان می‌دهد که همین شرح کوتاه از شهرها و راه‌ها او را بسنده بوده است. در میان سلسله‌سفرنامه‌های مابعد ناصر خسرو به‌سختی می‌توان به سفرنامه‌ای برخورد که از تجربه‌ی اکتشاف غرب عالم سخن بگوید. اغلب سفرنامه‌ها به شرح تجربه‌ی مسافر در ایران و نیز در شهرهای مذهبی مثل مکه و مدینه و شام می‌پردازند. یکی از معدود سفرنامه‌های ایرانیان به فرنگ را ناصرالدین‌شاه قاجار نوشته است که حاصل سفر اوست به اروپا در پایان قرن سیزدهم و آغاز قرن چهاردهم قمری. سفرنامه‌ی ناصرالدین‌شاه به فرنگ سراسر روایت اعجاب اوست از فرهنگ غربی، به‌ویژه وضعیت پوشش و زندگی اجتماعی زنان. در قرن بیستم و قرن حاضر با وجود ازدیاد تعداد سفر و مسافر، سفرنامه‌نویسی رو به کاهش گذاشته است، شاید چون رسانه‌های اجتماعی و امکان متعدد سفر دست در دست یکدیگر جادوی سفر را ربوده‌اند و مسافر احساس نمی‌کند که دارد تجربه‌ای را از سر می‌گذراند که ارزش مکتوب شدن دارد.

همه‌ی سفرنامه‌نویسان اما مرد نبوده‌اند. نام زنان سفرنامه‌نویس بسیاری نیز در تاریخ ثبت شده است. مهم‌ترین‌شان از منظر ما کارلا سرنا و مادام دیولافونا هستند. این دو سفرنامه‌نویس قرن نوزدهمی هر دو به ایران سفر کردند و خاطرات سفرشان را از دوران ناصرالدین‌شاه به ثبت رساندند. نخستین

سفرنامه‌نویسانِ زن ایرانی نیز به همین دوران تعلق دارند و زنانی هستند از ایل و تبار قاجار، متمول و تحصیل‌کرده. یکی از جذاب‌ترین سفرنامه‌های زنان قاجار با عنوانِ خانم فردا کوچ است چاپ شده که شرح مکه رفتن سکینه سلطان، همسر سابق ناصرالدین‌شاه است. و نیز سفرنامه‌ای با عنوان سه روز به آخر دریا نوشته‌ی شاهزاده‌خانم‌های قجری (نوه‌ی فتحعلی‌شاه) که شرح سفری طویل است به عراق و عربستان به قصد زیارت. سفرنامه‌ی دیگر متعلق است به عالییه‌خانم شیرازی، زنی مستقل که تنهایی سفر می‌کند به شهرهای مقدس و سرانجام به تهران بازمی‌گردد. این سفرنامه نیز مانند دو نمونه‌ی دیگر شرحی است پر از جزئیات زندگی روزمره که معمولاً در سفرنامه‌های مردان مفقود است. از مهم‌ترین سفرنامه‌های معاصر، که توسط زنان نوشته شده است، می‌توان به سفرنامه‌ی جمع و جور فروغ فرخزاد به اروپا و نیز کتاب گزارش مطول سفرش به ایتالیا اشاره کرد. این سفرنامه از معدود مشاهدات یک زن از جهان غرب است و می‌توان حدس زد که در زمان فروغ تنها به فرنگ رفتن یک زن و افشای تجاربتش از سیاحت غرب امری جسورانه و بیرون از عرف رایج به شمار می‌رفته است.

من سندبادم، تو مسافر حاصل تجربه‌ی بیش از بیست سال سفر کردن در بزرگسالی و نوشتن تجربه‌ی سفرهاست. «آیتِ ماهِ شهدچکانِ هندوستان» قدیمی‌ترین سفرنامه‌ی این مجموعه است که آن را حدود سال ۱۳۸۰ منتشر کردم با عنوان «سی زن زیر چتر بودا» و آخرین سفرنامه را با عنوان «کرونا همسفر من است» همان اولین روزهای اسارت در قرنطینه‌ی کرونا نوشتم. و به سایت «چهار» سپردم. حدود نیمی از سفرنامه‌ها اما هرگز جایی منتشر نشده‌اند و حاصل همان روزهای اسارت در خانه به خاطر ویروس تازه آمده‌اند. زمانی که از نوشتن آخرین سفرنامه فارغ شدم و نوزده نوشته‌ی قدیمی‌تر و جدیدتر را کنار هم گذاشتم و از دور به آن‌ها نگرستم دریافتم که رشته‌ای پنهان تمام این نوشته‌ها را به هم متصل می‌کند: کندوکاو در تفاوت‌ها و شباهت‌های فرهنگی و فرارفتن از «فرهنگ‌گرایی»، و تلاش برای تفکیک مسافر از مهاجر و توریست.

دریافتیم که گویی این نوشته‌ها بیش‌تر شرح تأملاتی فرهنگی است تا گزارش سفرهایی که کرده‌ام. دریافتیم که قلب این نوشته‌ها همین جست‌وجوی فرهنگی است، که نه شهرها و جاهایی که رفته‌ام خیلی عجیب و غیرمنتظره‌اند و نه کارهایی که کرده‌ام نامعقول و شگفت‌انگیز. تنها پا گذاشته‌ام به شهرهای کوچک و بزرگ و نگاه کرده‌ام؛ به آدم‌ها و فرهنگ‌ها که در آن غوطه‌ور بوده‌اند؛ به آدم‌ها و خوشبختی‌ها و ناکامی‌ها و تنگناهای‌شان؛ و به خودم که گاه مسافر بوده‌ام، گاه مهاجر و گاه توریست. از دل این سفرهای بیش‌وکم دریافتیم که سفر رفتن نسبت غریبی دارد با کشف حقیقت. و سفر می‌تواند کنشی باشد ضد تعصب و پیش‌داوری‌های کلیشه‌ای.

من به تمام این سال‌ها فکر می‌کنم و می‌بینم که سفر چه‌گونه نشانم داده که چه تعداد آدم در این کره‌ی خاکی زندگی می‌کنند و به قدر تک‌تک این آدم‌ها جهانی از فکر و احساس و تجربه نهفته است. بارها شده در میانه‌ی سفر در خیابانی شلوغ یا فرودگاهی پررفت و آمد ایستاده‌ام و به آمد و شد آدم‌ها نگریسته‌ام. تخیل کرده‌ام چه در ذهن‌شان می‌گذرد و چه روایتی را با خود حمل می‌کنند. من به آدم‌ها که از مقابل‌مان گذر می‌کردند نگریسته‌ام و به درکی دشوار اما رهایی‌بخش رسیده‌ام: این‌که من و تنگناهای فردی‌ام چه‌قدر کوچک‌اند در برابر این همه آدم، این همه روایت، و این همه دغدغه؛ این‌که تعصب و ادعای کشف حقیقت پوک است در این تنوع غریب میلیاردها نفر جمعیت کره‌ی خاکی کوچک ما.

به عنوان «ناسفرنامه» بیش‌تر اندیشیده بودم و آن مجموعه سفرنامه‌های روزنامه‌ی شرق هم با همین عنوان منتشر می‌شدند. بعدتر دیدم که همچنان هیچ‌کس عنوانی این همه مصداق ندارد برای نام این مجموعه. و سپس بارها این کتاب را بر اساس «ناسفرنامه» بودن بازخوانی و بازنویسی کردم، و هرچه بیش‌تر رفتم، سفرنامه‌هایم ناسفرنامه‌تر شدند. در آخرین گام بود که احساس کردم کتاب چیزی کم دارد: رشته‌ای خیال‌انگیزتر که این مجموعه را به هم متصل کند. آن‌گاه بود که «ناسفرنامه»ی بیستم را نوشتم و میان‌وندها را ساختم و نام اصلی کتاب را یافتیم. حالا این «ناسفرنامه»ها برای من مجموعه‌ای به‌هم پیوسته‌اند با داستانی که

رفته‌رفته شکل می‌گیرد و در آخر رازها فاش می‌شوند: رازهای سفر، و رازهای
مسافر، مهاجر یا توریست بودن.
در پایان، تشکر من از دوستان نشر فنجان است که با صبوری کم‌نظیری
منتظر ماندند تا این کتاب کامل شود.

_____ سیاتل، پاییز ۱۴۰۰

من توریست هستم، او بی خانمان

زن پرسید «حاضری با هم سفری را آغاز کنیم؟»

مرد پرسید «تو کیستی؟»

زن پاسخ داد «من سندبادم.»

مرد پرسید «من کیستم؟»

زن پاسخ داد «تو مسافر.»

مرد با درد چشمان بسته‌اش را نیم‌باز گشود و به زن نگریست و با صدایی

که به سختی به گوش می‌رسید گفت «با هم سفری را آغاز کنیم، سندباد.»

زن نگاهش را روی کلمات کتاب لغزاند: «و این، سفر اول.»

شب. شینجوکو^۱. یکی از شلوغ‌ترین خیابان‌های ژاپن. تنهایی راه می‌روم و می‌گذارم گم شوم در جشنی آیینی و زمستانی. دکه‌های کوچک هله‌هوله‌فروشی، ده‌ها و ده‌ها کنار خیابان، بوهای وسوسه‌برانگیز، جست‌وجوی چند سکه‌ی صدی از اعماق کیفم، و اونیگیری^۲ (کیک برنج) ترو تازه‌ای پیچیده در کاغذی در دستم. اونیگیری طعم بالغی دارد که من تازه دارم به آن عادت می‌کنم. اونیگیری را در چشم‌برهم‌زدنی می‌خورم و حالا می‌خواهم از شر کاغذش رها شوم. در توکیو قحطی سطل آشغال است. پیرمردی بی‌خانمان — و تشخیص این بی‌خانمانی غریزی است — از کنارم می‌گذرد. گونی عظیمی در دست دارد، هم‌قد خودش، که پر از آشغال است. من سرسری کاغذ را می‌اندازم داخل گونی. ناگهان فریاد پیرمرد بلند می‌شود. به ژاپنی عربده می‌زند. ته‌مانده‌ی نوشیدنی‌اش را می‌پاشد روی لباس و صورت من، و حمله می‌کند. می‌خواهد تکه‌تکه‌ام کند و من از ترس توان تکان خوردن ندارم. من برای او توریست هستم و او برای من بی‌خانمان.

بی خانمان‌ها خار چشم توریست‌ها هستند. مناظر زیبا را زشت می‌کنند، هتل‌های پنج‌ستاره را بی‌ستاره می‌کنند، ورودی رستوران‌های شیک را به گذرگاه عذاب وجدان بدل می‌کنند، راه‌های عبور را می‌بندند، و امنیت شهر را می‌گیرند. برای توریست‌ها، یا بهتر است بگویم برای صنعت گردشگری، بی‌خانمان‌ها پس‌مانده‌های شهر هستند، یعنی نه هستند نه نیستند. نه آن‌قدر هستند که جا و اعتباری داشته باشند و نه آن‌قدر نیستند که بتوان کاملاً نادیده‌شان گرفت. برای همین، مخصوصاً در شهرهای توریستی، اغلب رانده می‌شوند به گوشه‌های مخفی شهر. توریست آمده که شهری زیبا را ببیند و لذت ببرد و عکس‌های زیبا بگیرد و برود. دیدار با بی‌خانمان‌ها در برنامه نیست. انگار دیدن بی‌خانمان‌ها یک جور خیانت است به شهر. شهر بی‌خانمان‌ها را نخواسته و در این یارکشی پنهان، توریست و شهر یک گنگ هستند. برای همین وقتی توریست می‌بیند که بی‌خانمانی جایی خیمه زده، راهش را کج می‌کند و از مسیر دیگری می‌رود. و چه بسا زیر لب غر می‌زند که «چرا این‌ها را جمع نمی‌کنند بپرند یک جایی! حیف شهر به این زیبایی!» این «یک جایی» برای توریست یعنی «یک جای غیر توریستی». به بیان دیگر توریست می‌خواهد بگوید که «این همه پول نداده‌ایم بیاییم بدبختی و بی‌خانمانی تماشا کنیم» یا «اگر می‌خواستیم این‌ها را ببینیم که در سرزمین خودمان داشتیم». مخصوصاً توریست‌های سرزمین‌هایی که خودشان بی‌خانمان بسیار دارند.

اما آنچه توریست نمی‌داند این است که بی‌خانمان‌های هر شهر پس‌مانده‌های شهر نیستند، خود شهر هستند؛ ساکنان اصلی شهر؛ ساکنان ملک مشاع شهر؛ بازتاب‌دهندگان صریح و بی‌پروای فرهنگ شهر. در واقع ماییم که به عنوان توریست / عابر در خانه‌ی آن‌ها قدم گذاشته‌ایم و نه آن‌ها در شهر ما. آن‌ها شهر را چارادیواری خودشان می‌دانند و آداب و آیین شخصی‌شان را به شهر تزریق می‌کنند. آن‌ها، این دیگری‌های ناشناخته و

گاه رعب آور، چیزی برای پنهان کردن ندارند. همان طور که لباس ها و کاسه بشقاب و لیوان شان پشت پرده ای پوشیده نشده، رفتارشان هم بی پرده پوشی است. همان طور که خواب و خورد و خوراک و معاشرت شان در پی دیواری پنهان نیست، فرهنگ شان هم در پس نقابی پنهان نیست. بی خانمان ها میانبرهای صریح و تلخی به فرهنگ ها هستند. و این چیزی است که اغلب توریست ها نمی دانند، چنان که من نمی دانستم زمانی که کاغذ کیک برنج را در گونی پیرمرد می انداختم، یا پیش تر زمانی که دوازده ساله بودم و برای نخستین بار با مفهوم بی خانمانی روبه رو شدم.

من دوازده ساله ام. پدری دارم که یک ماجراجوی واقعی است، و مادری که همراه یک ماجراجوی واقعی. آن ها به دلیل همراه دو فرزندشان سفر کرده اند به بمبئی. سفری کوتاه. خاطره ها دورند و فرّار، و من به زحمت از تاریک ترین گوشه های ذهن احضارشان می کنم. به یاد می آورم پایه های تخت هتل را که در کاسه های آب قرار گرفته اند تا جانورهای خزننده و موذی نتوانند خودشان را به رختخواب برسانند. به یاد می آورم تنها رستوران قابل اعتماد بمبئی را که «بغدادی» نام دارد و مرغ می فروشد با یک سس تند خیلی خوشمزه. به یاد می آورم رنگ های تند روسری های زری دار را. به یاد می آورم هتل تاج محل را که زیباست و در غروب زیباتر. به یاد می آورم جزیره میمون ها را که موز را از دست آدم می ربایند. به یاد می آورم انبوه هوس انگیز موز را روی هر دکه ی خیابانی، در آن دوران بی موزی ایران. ولی آنچه بیش از همه به یاد می آورم بی خانمان ها هستند. بی خانمان ها همه جا هستند. آن قدر هستند که حضورشان بدیهی است. شب به شب مقواهای نازک شان را روی زمین پهن می کنند و ردیفی کنار هم می خوابند. صبح به صبح صورت شان را با آب جوی می شویند، با وسواس، و دندان های شان را مسواک می زنند با همان آب جوی، با وسواس بیش تر. به یاد می آورم، روز آخر سفر، پدرم تصمیم می گیرد

پتوی سفری نویی را که همراه داریم بدهد به بی‌خانمان‌ها. مسئول پذیرش هتل سر تکان می‌دهد:

«جای شما بودم این کار را نمی‌کردم.»

«چرا؟»

«چون یک پتو جواب این همه آدم را نمی‌دهد.»

«یک پتو هم یک پتوست.»

«عواقبش پای خودتان. پتو را بگذارید و فرار کنید.»

پدرم و من حرف او را جدی نمی‌گیریم. باهم می‌رویم که پتو را بدهیم به بی‌خانمان‌ها. آن‌ها تصمیم ما را در رفتارمان می‌خوانند. و ناگهان هجوم حجمی غریب از بی‌خانمان‌ها، برای لحظه‌ای گم می‌شویم در میان‌شان. یادم می‌آید دارم زیر دست و پا له می‌شوم. یادم می‌آید کسی دارد دستم را می‌کشد. یادم می‌آید ما پتو را به کسی نمی‌دهیم. پتو دست به دست کشیده می‌شود. یک جا دستم رها می‌شود. می‌لوم میان جمعیت. دارم خفه می‌شوم. چنگ می‌زنم که بلکه باز دستم برسد به دست پدرم، اما دستم می‌رسد به همان پتو. پتو رسیده دست من. انگار من هم بی‌خانمانی باشم که این یک پتو می‌تواند زندگی‌ام را عوض کند. اما این دیری نمی‌پاید و یک نفر دیگر پتو را از دست من می‌گیرد. پدرم دست من را می‌یابد و آن را سفت می‌گیرد و از لابه‌لای جمعیت بیرونم می‌کشد. می‌گریزیم.

سال‌ها بعد وقتی تنها به میبئی سفر می‌کنم، باز بی‌خانمان‌ها را می‌بینم، اما خبری از آن پتو نیست. روال همان است که بود. شب‌ها مقوا می‌اندازند و می‌خوابند، نسل در نسل. این بار تازه دقت می‌کنم در رفتارشان. آن‌ها در پس فقرشان — که به جان آدم چنگ می‌کشد — طناز و خوش‌خنده و خوش‌صحبت‌اند. انگار نه انگار که بی‌خانمانند. انگار میزبان‌های شهرند و شهرشان را با غریبه‌ها و خودی‌های غریبی‌خانمان شریک شده‌اند. حتا

می‌شود که با آهنگ یک رادیوی قراضه برقصند. شهر نمی‌خواهد آن‌ها را پنهان کند. شاید به خاطر تعداد بی‌شمارشان باشد یا به خاطر فلسفه‌ی هندو: آن‌ها بی‌خانمان زاده شده‌اند. باخانمان‌ها با دیدن بی‌خانمان‌ها فکر می‌کنند که چه خوب که در این زندگی خانه‌دار زاده شده‌اند و لابد بی‌خانمان‌ها هم فکر می‌کنند که در این سیرِ تسلسل زندگی‌ها، در زندگی بعدی حتماً خانه‌ای خواهند داشت. توریست‌های بمبئی هم چاره‌ای جز دیدن بی‌خانمان‌ها ندارند. بی‌خانمان‌های بمبئی جزء پنهان‌ناشدنی شهرند و بسیار مشتاق معاشرت، چه با طلب پول، چه با طلب سیگار، و چه با حرّافی و طنازی.

در سیاتل امریکا اما بی‌خانمان‌ها بی‌حوصله و شوریده و پریشیده‌اند. آن‌ها چرخ‌هایی مثل چرخ خرید فروشگاه‌ها دارند که وسایل‌شان را داخل‌شان گذاشته‌اند و در چادرهای پلاستیکیِ آبی‌رنگ زندگی می‌کنند. ده سال پیش به‌سختی می‌شد این‌جا بی‌خانمانی دید. اما حالا شهر پر است از بی‌خانمان‌ها که زیر پل‌ها، زیر پله‌ها، کنار اتوبان‌ها و در کوچه پس‌کوچه‌های مرکز شهر خانه کرده‌اند. تعداد آن‌ها هر روز در حال بیش‌تر شدن است. دیگر به‌سختی می‌توان منظری پیدا کرد که آن‌ها یک گوشه‌اش نباشند. ساکنان محله‌های ثروتمند البته هزار راه می‌روند که بی‌خانمان‌ها را از دیدرس‌شان دور کنند. عده‌ای‌شان فکر می‌کنند بی‌خانمانی حاصل بی‌لیاقتی است، و من در گفت‌وگو با آن‌ها لال و خشمگین می‌مانم. عده‌ای‌شان هم فکر می‌کنند که بی‌خانمانی حاصل بدشانسی است، و من در گفت‌وگو با آن‌ها به فکر فرومی‌روم.

بی‌خانمان‌های سیاتل زمین تا آسمان با بی‌خانمان‌های هند فرق دارند. بی‌خانمان‌های سیاتل اصلاً حال و حوصله‌ی غریبه‌ها را ندارند. البته حال و حوصله‌ی همدیگر را دارند و دائم با هم بلندبلند حرف می‌زنند. آن‌ها ساکنان کلوب خصوصی خودشان هستند. حرف‌شان با هم تمامی ندارد، اما غریبه‌راهی به جمع‌شان ندارد. گاهی با بی‌تفاوتی از عابران

سیگار می‌خواهند یا سکه‌ای خُرد، اما اگر سکه یا سیگار را ندهی دنبالت راه نمی‌افتند. آن‌ها اغلب مست و معتادند. آیا بی‌خانمانی باعث اعتیادشان شده است؟ یا معتاد بوده‌اند که بی‌خانمان شده‌اند؟ نظرها متفاوت است. عده‌ای می‌گویند شهر سیاتل آن قدر به بی‌خانمان‌ها امکانات می‌دهد که همه‌شان از تمام آمریکا راهی این شهر شده‌اند. عده‌ای دیگر اما می‌گویند سرمایه‌داری عامل اصلی این بی‌خانمانی است. شرکت‌های سیاتلی، مثل آمازون و بوئینگ و مایکروسافت، حقوق‌های خیلی بالا می‌دهند و همین باعث بالا رفتن قیمت خانه شده و نتیجه‌اش این که عده‌ی زیادی بی‌خانه مانده‌اند و کارشان کشیده به کوچه و خیابان. و این جایی است که تن آدم را می‌لرزاند. در این شهر — شاید در این کشور — فاصله‌ی خانه داشتن و بی‌خانمان شدن یک بند انگشت است. هر کس می‌تواند امروز خانه داشته باشد و فردا بی‌خانمان شود. کافی است از کار اخراج شود و از پس قسط خانه‌اش بر نیاید. کافی است یک بیماری ناخوانده برای خودش یا یکی از اعضای نزدیک خانواده‌اش از راه برسد و تمام پول خانواده برود پای دوا و درمان که در آمریکا بسیار گران است، و پولی نماند برای اجاره‌خانه یا قسط خانه. شاید برای همین است که آدم احساس می‌کند توریست‌های آمریکایی که به سیاتل آمده‌اند، و یا حتی خود سیاتلی‌ها، نمی‌خواهند بی‌خانمان‌ها را ببینند، چون آینه‌ای هستند که آدم‌ها در آن آینده‌ی بالقوه‌ی خودشان را می‌بینند.

بی‌خانمان‌های توکیو اما نه شبیه بی‌خانمان‌های هند هستند و نه شبیه بی‌خانمان‌های آمریکا. آن‌ها شبیه خودشان هستند: ساکت، کم‌حرف، سرد با خودشان و با دیگران، و دارای غروری همپای غرور یک سامورایی. دوستان ژاپنی‌ام می‌گویند آن‌ها نه از کار بی‌کارشدگان هستند و نه تقدیر خانوادگی‌شان آن‌ها را به زندگی در خیابان کشانده است، بلکه بی‌خانمانی برای‌شان یک انتخاب است. انتخاب کار نکردن و در یک کارتن بزرگ

زندگی کردن. نمی دانم چه قدر می توانم به این حرف اعتماد کنم، اما آنچه از نزدیک با بی خانمان های توکیو تجربه می کنم به من می گوید که شاید این حرف درست باشد.

شبِ دیروقت، دوست قدیمی ام که از ایران به ملاقات من آمده، درست شبِ پیش از رفتنش، تصمیم می گیرد پتوی سفری و انبوه ظرف و ظروفی را که خریده و در چمدان جا نمی شود ببرد بدهد به بی خانمان های توکیو، به همراه دوربین قدیمی اش که دیگر به کارش نمی آید و البته هنوز با ارزش است. با هم دوتایی همه چیز را بار می زنیم و راه می افتیم به ایستگاه اوئنو، که ایستگاه بزرگ و پیچ در پیچی است و شب های گرمی دارد. بی خانمان ها را می یابیم که با نظمی هندسی و دقیق کنار هم در کارتن هایی بزرگ دراز کشیده اند و خودشان را در شبه پتوهای نقره ای پشم شیشه — از این ها که آشنشان ها دارند — پیچیده اند و هیچ کاری هم به کار هم ندارند. خاطره ی کودکی ام در هند برای من تداعی می شود. به دوست قدیمی ام می گویم شاید بهتر است خیلی نزدیک نشویم و وسایل را جایی همان نزدیکی بگذاریم و برویم. اما دوست قدیمی ام اصرار دارد که وسایل را با دست خودش به بی خانمان ها بسپارد. نزدیک می شویم و من نگران از آن هجومی که تجربه اش را داشته ام. اما هیچ کدام از بی خانمان های ژاپنی اصلاً ذره ای به ما توجه نمی کنند. دوست قدیمی ظرف های نو را نشان می دهد و باز هیچ کس واکنشی نشان نمی دهد. دوستم دوربین را مثل برگ برنده ای بیرون می آورد و مطمئن است که حتماً این یکی خواستاری دارد، اما باز هیچ توجهی. هیچ، هیچ، هیچ! زنی میانسال نیم خیز شده در کارتن بسیار تمیز و مرتبش به ما نیم نگاهی می اندازد. دل مان گرم می شود. می رویم که وسایل را کنار کارتتش بگذاریم که دادش می رود هوا و به ژاپنی می گوید

که مزاحمش شده‌ایم. انگار جای مان با هم عوض شده است: ما سرگردان و بی‌خانمانیم و آن‌ها در خانه‌شان آرام گرفته‌اند. پیرمردی بی‌خانمان دلش انگار برای بی‌پناهی ما می‌سوزد و می‌گوید که ساک خرت و پرت‌ها را گوشه‌ای دورتر بگذاریم، شاید فردایی وقتی کسی خواست و نگاهی به آن‌ها انداخت. ما با یک جور شرمندگی عمیق و البته معذب ساک را گوشه‌ای می‌گذاریم و به سرعت دور می‌شویم.

چند روز بعد وقتی من بی‌هوا کاغذ کیک برنج را در گونی پیرمرد خیابان‌گرد می‌اندازم، او دادش می‌رود هوا، یاد شبِ ایستگاه اوئنو می‌افتم. پیرمرد طوری به من نزدیک می‌شود که انگار می‌خواهد مرا کتک بزند. می‌فهمم چه اشتباهی کرده‌ام. زود دست می‌برم داخل گونی و کاغذ کیک برنج را از لابه‌لای انبوه بطری‌ها که در آن است بیرون می‌کشم و به زاپنی دست و پا شکسته‌ای معذرت می‌خواهم. پیرمرد از حمله به من دست می‌کشد و همان‌طور که غرغر می‌کند دور می‌شود. به رفتنش خیره می‌شوم و بعد ناگهان انگار جرقه‌ای در ذهنم! درمی‌یابم که گونی بزرگ برای من گونی زباله است، اما برای او چیزی است شبیه کمد یا یخچال یا گاوصندوق خانه‌اش. مثل این‌که دستمال کثیفم را انداخته باشم در حریم شخصی‌اش. بی‌خانمان‌ها بر اساس فرهنگ‌شان به شکل‌های متفاوتی با ما که توریست‌ها / عابرانِ متجاوزیم رفتار می‌کنند. یک وقت هند است و بی‌خانمان‌هایش می‌خواهند آدم را به فضای شخصی‌شان بخوانند، یک وقت سیاتل است و بی‌خانمان‌هایش حال و حوصله‌ی مهمان‌ندارند و همان دم در مهمان را سنگ‌قلاّب می‌کنند، یک وقت توکیو است و بی‌خانمان‌هایش سخت در فکر حفظ حریم خصوصی‌شان هستند و انداختن یک کاغذ میچاله در گنجه‌شان حمله‌ای است به قلمروشان. تازه این‌جاست که می‌فهمم با وجود تفاوت‌های جغرافیایی و فرهنگی، بی‌خانمان‌های جهان زبان خاص خودشان را دارند: کوچه که برای ما کوچه است، در زبان بی‌خانمان‌ها

می شود راهروی خانه؛ شبکه های فلزی موتورخانه ها که برای ما شبکه ای فلزی است، در زبان بی خانمان ها می شود تختخواب؛ پیاده رو که برای ما پیاده روست، در زبان بی خانمان ها می شود اتاق نشیمن؛ گونی بزرگی که بی خانمان ها اغلب همراه دارند، که برای ما نوعی کیسه ی زیباله است، در زبان بی خانمان ها می شود کمد و گنجه؛ کارتن ها که برای ما کارتن هستند، در زبان بی خانمان ها می شود چاردیواری. این یک زبان جهانی است. به ضیافتی می اندیشم که در آن هم بی خانمان های مهمان نواز بمبئی هستند، هم بی خانمان های مغرور توکیو، و هم بی خانمان های بی حوصله ی سیاتل. ضیافت بی خانمان ها. آن ها سبدها و چادرها و چرخ دستی های شان را کنار یکدیگر گذاشته اند و با هم حرف می زنند. با زبانی مشترک. بی خانمان های سیاتل می گویند که هر روز تعدادشان روبه افزایش است. هرچه این شهر بیش تر رونق می گیرد، و هرچه گران تر می شود، آن ها بی خانمان تر می شوند. بی خانمان های بمبئی می گویند که تازگی ها دارند خشمگین می شوند از دیدن قصرها، فروشگاه های لوکس، آپارتمان های چندستاره. بعید می دانم اما هیچ کدام شان فیلم بیر سفید را دیده باشند یا کتابش را خوانده باشند. بیر سفید گزارش داستانی تکان دهنده است از هند معاصر و اسطوره زدایی از فقرای شادمان و راضی به فقر. بی خانمان های توکیو اما ساکت اند، مثل همیشه، و با دقت به همه ی این حرف ها گوش می کنند و سر آخر سری تکان می دهند و تو هرگز نمی فهمی که در ذهن شان چه می گذرد. من اما می دانم. آن ها دارند به زبان مشترک بی خانمانی فکر می کنند، به زبانی که آن ها می دانند و شاید همه باید آن را فراگیرند. همه! حتا ساکنان ثروتمندترین محله ها! این طور که جهان دارد پیش می رود، این همه متکی به پول و بهره و اقتصاد، بی خانمان شدن خیلی ها غیرممکن نیست. چه بهتر که این زبان را پیش پیش فراگیریم.

